

مهری سادات هاشمی

حبیب جان، امروز با کاروانی رفتیم هویزه. در میان دشت مسجدی ساخته‌اند. وارد صحن مسجد که شدیم توانستیم مزار شهدا را ببینیم. شهدای بی‌بدن. مادر از من فاصله گرفت. گلدان محبوبه شبی که از خانه آورده تا کنار مزار برد. لحظه‌ای ایستاد و به سنگ‌هایی که روی آنها نام‌هایی برای یادبود کنده‌اند نگاه کرد و بعد آرام آرام از میان آنها جلو رفت و کنار یک سنگ قبر نشست. شاید نام تو روی آن سنگ نوشته شده باشد. شیشه گلاب را از کیفش بیرون آورد تا قبر را بشوید. شاید قسمتی از استخوان‌های تو در آن باشد. او سال‌ها برای رسیدن این روز لحظه‌ها را شمرده است. برای این که بپاید و قبر تو را بشوید. من جایی کنار صحن نشستم و او را نگاه کردم. مثل همه سال‌های گذشته، مثل روزی که ساک تو را بست. تو را بوسید. دور از چشم تو اشک‌هایم را پاک کرد و صدایش در حیاط خانه پیچید. خدا نگهدارت. مثل هر روزی که نامه تو از راه می‌رسید او تا پای پنجره اتاق می‌آمد و آن راه می‌داد تا پایش بخوانم. مثل آن روز که مردانی با لباس‌های خاک‌آلود و سرهایی که پایین انداخته بودند دور اتاق نشستند که بگویند تو دیگر نخواستی آمد. او به عکس تو چشم دوخت. زمزمه‌اش در اتاق پیچید «غریب مادر حسین». مثل ماهه بعد، بعد از تمام آن روزها و شب‌ها که با بی‌تابی در انتظار بود، تا آن جوان بسیجی به خانه آمد. آخرین نامه تو را که در یک قمقمه دفن شده بود آورد. آن را به دست او داد، روی آخرین پله کنار حیاط نشست چهره‌اش را در پس چفیه سفیدش پنهان کرد و گریه کرد. شاید برای این که اگر کسی تو را هم دفن کرده بود تو را هم می‌آوردند. شاید مادر هم همین فکر را کرد که کنار جوان نشست و همراه او گریه کرد و مثل امروز که من نشستم و او را نگاه کردم که لب‌هایم تکان می‌خورد. برایت فاتحه می‌خواند با برایت می‌گفت که سرانجام جایی پیدا کرده است که انگشتش را روی آن بگذارد و با تو درد‌هایش را بگوید. از همه آن چه در آن نامه نوشته بودی و من مدت‌ها سعی کردم آن را از او پنهان کنم. اما سرانجام ...

# عطر محبوبه شب



تواند آن را له کند.

می‌دانم که هر لحظه را با یاد من سپری می‌کنی. می‌دانم که سنگ صبور مادری. پنهان از چشم مادر چشم به راهی. اما دیگر انتظار و چشم به راهی به سر آمد. گر چه عطر محبوبه شب همیشه در خانه ما پخش خواهد شد.

صدای قاسم را از پشت سر می‌شنوم که مرا صدا می‌زند. دو سه نفری بیشتر نمانده‌اند. از آن هیاهو خبری نیست. سکوت را گاه صدای صوت قرآن حسین می‌شنکند. من می‌روم تا یک آریبی جی روی دوشم بگذارم و تانکی را بزنم. تانکی که ممکن است قاسم را با زنجیرهایش له کند. نمی‌دانم چرا صدای چرخش زنجیرها روی زمین خاکی مرا یاد صدای سم اسبان می‌اندازد.

آفتاب غروب می‌کرد. گاه چادرم را تکان می‌دادم تا با نسیمی از گرما کم کند. مادر هنوز قرآن می‌خواند و من ناگهان تو را دیدم. از خاکریز بالا آمدی. با همان چفیه که مادر دورش را برایت نوار سبز دوخته بود تاریخ نشود. تانک به سوی تو می‌آمد. کسی فریاد زد. زودباش حبیب تو را نشانه رفته من ایستادم. تو را صدا زدم. صدایم در گلو ماند آری بی جی را به سمت تانک نشانه رفتی. فریاد «یا حسین» دشت را پر کرد. پیکرت در میان دود و غبار گم شد. می‌خواستم غبار را پس بزنم. اما دست‌هایم مرا یاری نمی‌کرد. خواستم به سمتت بیایم اما پاهایم ناتوان بود. از میان غبار تو را دیدم که بیرون خاکریز افتاده بودی. رو به آسمان. خون از سوراخ‌های لباس خاکی ات جوانه می‌زد. چهره‌ات به رنگ لاله‌های دشت بود. تو را صدا زدم. این بار تو به من نگاه کردی. لبخند زدی. یاسی سفید کنار دشتی از لاله. با دست اشاره کردی برو. مثل قدیم‌ها. وقتی با دوست‌هایت توی کوچه حرف می‌زدی و من سرک می‌کشیدم.

نمی‌روم. تو را پیدا کرده‌ام. تانک نزدیک می‌شد. جیب زدم مواظب باش. برو کنار. کسی این جا نیست. بر سینه کوفتم. خدایا! بر صورت زدم. کاری بکنید.

دست بی‌رمقت برای خلدحفاظی حرکت کرد و بر لبان ترک خورده‌ات نقش بست «یا حسین»

من تو را دیدم که لبخند بر لب به صدای نزدیک شدن تانک گوش دادی. من تو را دیدم که «یا حسین» گفتی و چشم برهم گذاشتی. همچنان که پرچم سه رنگ را می‌بینم که بر بالای هر قبر بی‌نشان در باد تکان می‌خورد و عطر محبوبه شب می‌پراکند.

صداهایی را که آب می‌خواهند نشنوم. گلوهای تشنه‌ای که بریده شده‌اند ببینم. من سقایی بی‌آب هستم و شرم‌منده لب‌های تشنه! مهربانم! اینجا دراز کشیده‌ام از همه جا گرما می‌بارد. در دور دست‌ها نیروهای خودی را می‌بینم می‌جنگند، اما پیش نمی‌آیند. راه بسته است. دشمن پشت ما را پر می‌کند و تانک‌هایش را آماده. حسین می‌گوید آنها نمی‌خواهند اسیر بگیرند. می‌خواهند ما را له کنند. نگران نباش من نامه‌ام را جایی می‌گذارم که هیچ تانکی

می‌خواست که بتواند جواب رد به تشنه‌ها بدهد. همه به زمین نگاه کردند. او کسی را می‌خواست. من قدمی جلو گذاشتم. او به من نگاه کرد. با همان نگاه گرم و دوست‌داشتنی، پرسید: دیگر آری بی جی نمی‌زنی؟ گفتم هر وقت خواستی آری بی جی هم می‌زنم. همان موقع تصمیم گرفتم تا برای تو یک نامه بنویسم. به یاد تو و مادر و گلدان محبوبه شب مادر که شب‌بویش تا اینجا می‌آید، تا هویزه. حالا ساعت‌ها می‌گذرد. آب تمام شده است. من اینجا در انتهای خاکریز خودم را پنهان کردم تا

محبوبه عزیزم! بالای خاکریز به سینه خوابیده‌ام. دوربین کنارم روی خاک‌هاست. دشت بی‌انتهایم مقابلم گسترده شده است. دشتی که پشت سر گذاشتم. تانک‌های بی‌سرنشین را رها کردیم و جلو آمدیم. خورشید که به وسط آسمان رسید حسین ما را دور خود جمع کرد. گفت تیمم کنید و نمازتان را بخوانید. بعد کمی این طرف و آن طرف رفت. لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد و پرسید کسی را می‌خواهم که سقا بشه. کسی را

## آوای سفره

طیبه شریفی

ببین چه حس زیبایی است وقتی همه به دور سفره صبحانه جمع می‌شوند، قیل و قال می‌کنند و تو سر فرو برده در زیر لحاف، مبادا که خنکای صبحگاهی تو را با خود ببرد، میان خواب و بیداری همراهشان می‌شوی، با چشم‌های ترسان از نور و گوش‌هایی پر از آواز آبیستی‌سماور، سفر می‌کنی با دست‌های آویخته به شاخه‌های کودکی و گام‌هایی ملتهب پرسه. کلامی می‌شنوی، سکوت و کلامی دیگر... از تعالی رهاوردهایت رویاهای رنگین می‌سازی... سوار بر دوچرخه پدر، گرد باغچه شیپوری‌های قرمز می‌چرخ می‌چرخ می‌چرخ، شاباش شکوفه‌های آلبالو، شوق سرگیجه را به دلت می‌اندازد و تو می‌چرخ می‌چرخ ... چه دوست داشتی است بوی نان تازه و هرم نفس‌های گرم استکان چای، چه آرامشی دارد خنده‌های عسلی و پر از کنجد. کاش یکبار دیگر با قامتی کش آمده بر باغ کوچکم، مدهوش عطر گدرهایم، دل به آوای سفره می‌سپریم.

## تکرار

نیلوفر مالک

پیرزن زنگ خانه را فشار داد و به شیشه رنگی در خیره شد. جوابی نیامد. بار اول که زنگ زد عبور سایه‌ای را از پشت شیشه دیده بود و بعد از آن فقط سکوت بود و تاریکی. پیرزن روی پله خانه نشست و توی دستش «ها» کرد. یادش نیامد چه مدت است آنجا نشسته. یادش آمد آنجا خانه دخترش است. یادش آمد ۳۰ سال پیش مادر زنگ بلبل‌خانه را می‌زد و او بعضی وقت‌ها بچه‌ها را ساکت گوشه‌ای نگه می‌داشت و جواب نمی‌داد. خسته شده بود از نگهداری پیرزن و شستن لباس‌هایی که بو می‌داد و فرشی که نم داشت. پیرزن بلند شد. پله خیس بود. لرزش گرفت. سلانه سلانه راه خانه خودش را پیش گرفت. توی ذهنش ۳۰ سال بعد را تصور کرد دخترش را و زنگی که بی جواب می‌ماند.



## ناودان

ناهید هاشمی

جوان از خم کوچه می‌پیچد توی کوچه. با لگد قوطی خالی را که سر راهش افتاده، پرت می‌کند، چند متر آن طرف‌تر. دستمالی از جیب شلوارش بیرون می‌آورد تا عرق روی پیشانی را پاک کند. نگاهش را سر می‌دهد به سمت آسمان و خورشید را که چتر داغ خود را همه جا پهن کرده، نگاه می‌کند. قدم‌هایش را کج می‌کند به سمت سینه‌کش دیوار تا از تابش آفتاب در امان بماند؛ اما پیاده‌رو سرکش است و سایبان ندارد. بیست قدمی نرفته که اصابت چیزی به سرش را حس می‌کند. آخ تنها کلامی است که از دهانش خارج می‌شود. دستش را روی سر می‌گذارد و نگاهش را به سمت بالا حرکت می‌دهد. ثانیه‌های آخر سقوط ناوان از روی بام خانه‌ای قدیمی، گونه‌اش را نیز می‌خراشد. با دست دیگر، گونه‌اش را نوازش می‌دهد. رد باریکه‌ای از خون روی انگشتش می‌نشیند. به ناودان که روی زمین افتاده، نگاه می‌کند. لگدی به آن می‌زند، بعد ناودان را برمی‌دارد و با قدمی بلند و سریع، خود را به در خانه قدیمی می‌رساند. برای دقیقه‌ای انگشت خود را روی زنگ می‌گذارد و فشار می‌دهد. صدایی نمی‌شنود، با مشت به در می‌کوبد.

در باز می‌شود و پیرزنی با چشم‌های خاکستری در چارچوب در ظاهر می‌شود. - خانم حواستون کجاست، چرا مواظب نیستین؟ ناودان شما افتاده روی سر من و صورت‌مو زخمی کرده. می‌خواهد بگوید، اما نمی‌گوید، صدایی که از حیاط خانه به گوشش می‌رسد، نمی‌گذارد که بگوید. - انسیه، کیه؟

.... با شنیدن صدا، نگاهش را از روی قامت خمیده زن و راهروی غبارگرفته و باریک پشت سرش، می‌گذراند و می‌رساند به حیاط کوچک که پیرمرد را روی صندلی چرخدار کنار باغچه می‌بیند. - کسی نیست رحمتی، الان می‌آم. پیرزن این را می‌گوید و خیره می‌شود به دهان جوان و او در جواب، ناودان را نشان می‌دهد: - این مال شماست. افتاده بود توی کوچه. می‌خواهین درستش کنم؟